

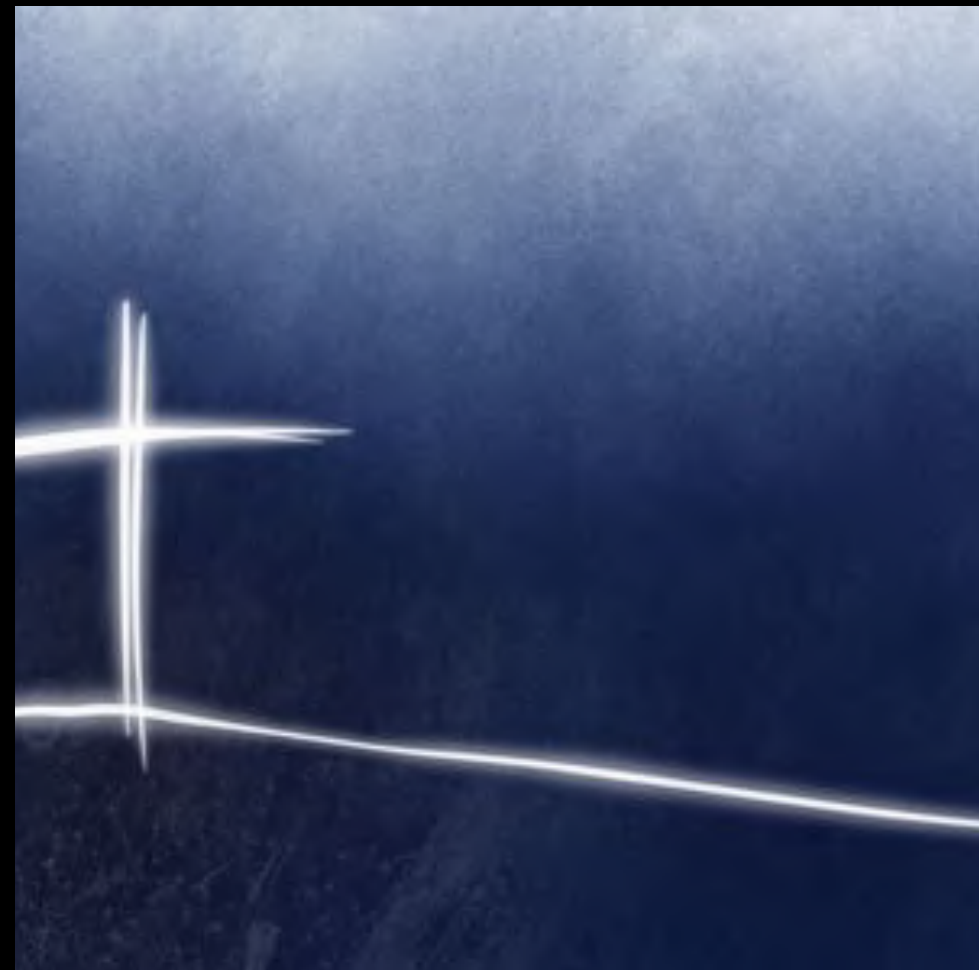
در جستجوی جاودانگی

سروده های از دفتر خاطرات خاموش :
ع-خیراندیش

زن بدوگفت : ای آقا آن آب را به من بده تا دیگر تشنه نگردم ...

انجیل یوحنا فصل چهارم آیه ۱۵

در هر چیزی زحمت کشیده
ولی در شکنجه نیستیم،
متحیر
اما مأیوس نی،
تعاقب کرده شده لیکن نه متروک
افکنده شده ولی هلاک گردیده هرگز،
زیرا پیوسته.....
دوم قرن‌تین فصل چهارم آیات هشت و نه



- زن سامری ص ۴
- دعا ص ۶
- ساقه سبز نیاز ص ۹
- خاطرات خاموش ص ۱۴
- فرار از سرزمین خاطره ها ص ۱۶
- رستاخیز درخت ص ۱۹

۲۰ ص	یاران در خواب
۳۱ ص	یاور همیشه روشن
۳۶ ص	غربت
۳۹ ص	همبازی
۴۱ ص	وقتی.....
۴۶ ص	دیروز، امروز و فردا





زن سامری

- پر کن سبوی مرا
- کاین آب حی
- دبريست که ره به راهم نمی برد.
- این دَلوها که درپی هم می شود
- تهی
- خالی ز جان
- گرداب می رباید وخواهم نمی برد.
- از تنگنای فغانِ هاویه
- از فرجام رسوایی زمان



در سرابِ تشنگی آتشین
از درد تن فروشی جان
رفتن به سوی چاه آرزو

تا شهر یادها

دریغا در تمنای آب

مردن

چاه می سراید و دَلُو می خرامد.

هان ای پرستش من

فریاد من

تو را یافتم بر دهانه چاه

از گودالِ هاویه

از اوج ملالِ تشنگی

گریز پا

به حسرتی که می کشم از دل

آب، آب

و به نجوای لحظه ها

(که منم آب حیات)

پر کن سبوی ما را

پر کن،

که دیگر آب هم، به سراب می رود و

تشنه می شود.

پر کن سبوی مرا،

پر کن

تهران، ۱۹۸۹

دعا

دوباره صبح می شود.

و من طلوع می کنم

بر روی سطر زندگی

با تو شروع می کنم

دوباره ،ذهن کوچکم

پراز نیاز می شود

حقارت نیاز من ،سخاوت بزرگ تو





دعا،

صدای بال می شود
ز روی چرخ بال روح
تبسم زندگی را،
به لحظه ای، نومی کند
دوباره شب می شود
به سوی نور می برم
نگاه کن به آسمان
بین چه دور می برم



ببین که لحظه های ما
چقدر منبسط شده
چه دور گشتم از خودم
ببین که آرزوی من
فقط پرنده بودن است
بریدن از حصار تن
به تو رسیدن است
ببین که آرزوی من
فقط با تو بودن است
دعا، نیاز من
به تو، رسیدن است
فرانسه ۲۰۱۵

ساقه سبز نیاز

پدرم، شبها

وقتی که ،زبور میخواند

خوب می داند

که،

چه میخواند

=====

ساقه ی سبز نیاز

آن زمانی که

فرازِ

خانه ی ما، می روید

روزن سایه ی درد ،

بر روی سفره مان می تابد





پدرم می داند

که اگر سفره ما یک شب هم،

خالی ماند

نان مَن، از آسمان می آید

=====

نان گندم

تنها

مایه خوشبختی نیست

پدرم می داند

واژه ی روشن خوشبختی را

در کتابِ انجیل

باید جست

پدرم می داند

خوب هم می داند

صورت زشت سیاه ی غمِ بی نامی را



در دل چشمه نور
در زلال عیسی، باید شست.

=====

مادرم وقتی
راز گاهِ خیلی، خیلی
ساده خود را، هر صبح
روی رخساره ی بی رنگ گلیمی نمناک
پهن می سازد
خوب می داند
که چه می آغازد

=====

مادرم می داند
که مصلوب
به معنای رهایی از خاک
خط ممتد قیام است



وتوبه

خواهش رفتن ، با یک فرجام

=====

مادر می داند

خوب هم می داند

که کلیسا

یعنی:

پیوستن به تمام گل ها

وتقدّس

پاک شدن از همه نخوتهاست

وسپس خار شدن

وسپس خاک شدن با اجرام

=====



لحظه ی ناب دعا ، مادرم

همه را می بیند

خوب هم می بیند

مادرم بعد دعا

عشق را می بیند

روح را می گیرد

وسپس عاطفه اش

پشت بر دنیا

در صلیبی سنگین

می پیچد

مادرم می داند

که ، کی را می جوید

پدرم می داند

چه کسی را می خواند



خاطرات خاموش

در امتداد آرزوی زن سامری

قسم به آرزوی زن سامری
که قرنهایت ، دَ لُو بر چاه می زنم
اما هنوز، تو در چاهی
ومن تشنه مانده ام در انتظار آب
وَدَ لُو احساسم به جستجوی تو چرخ میخورد



در اعماقِ تنگِ چاه
بیا مهمانِ کاسه های خشک باش
ای صداقت مانده به چاه
ای لطافت آب
بیا این پیاله توست
جا مانده در دیارِ قافله ها
صدا کن
بگو بمانم
می مانم
اما می دانم
که سرانجام،
به کنار چاه میآیی



فرار از سرزمین خاطره ها

وقتی تو را ،

دو بار

و سپس سه بار

از سر زمین خاطره ها،

ناشناخته می بینم،

ای پطرس عزیز:

در را به سوی تو

باز خواهم کرد.

برایت

گلی، از مارک مصلحت

و ملاقه های سفید،



از جنس آرامش
و مخفیگاهی محکم ،
از بستر فراموشی .

وقتی ، تو را
دو بار
وسپس ، سه بار ،
از روزگاه عاشقی ،
در انکار می بینم ،
ای پطرس عزیز :
چهره ات را باز ،
خواهم دید



در سنیۀ ات ، هزار دل
در چشمانت ، ناامیدی،
هزار پتک ، می کوبد.

وقتی تو را
دو بار
وسپس سه بار
از میان آغوش گرم
سرگشته و مایوس می بینم،
ای پطرس عزیز:
در اندیشه ی گریختن،
در زندانِ تنگ
که رقصِ تو
بر مرگِ وارونه ات،
پوزخند خواهند زد



رستاخیز درخت

درخت می میرد
تعدادی عصا می گردند
تا ناتوانان را، توانا کنند
وعده ای تبر یا ساطور می شوند
تا توانا یان را نا توان سازند
واندکی هم صلیب می شوند
مثل آن دو چوب عمود بر هم ،
که از ورای آنها نجات ، تابیده می شود
درخت می میرد
ولی رستاخیز آن ،
در صلیب یسوع ، بارور می شود

یاران در خواب ... و قیام



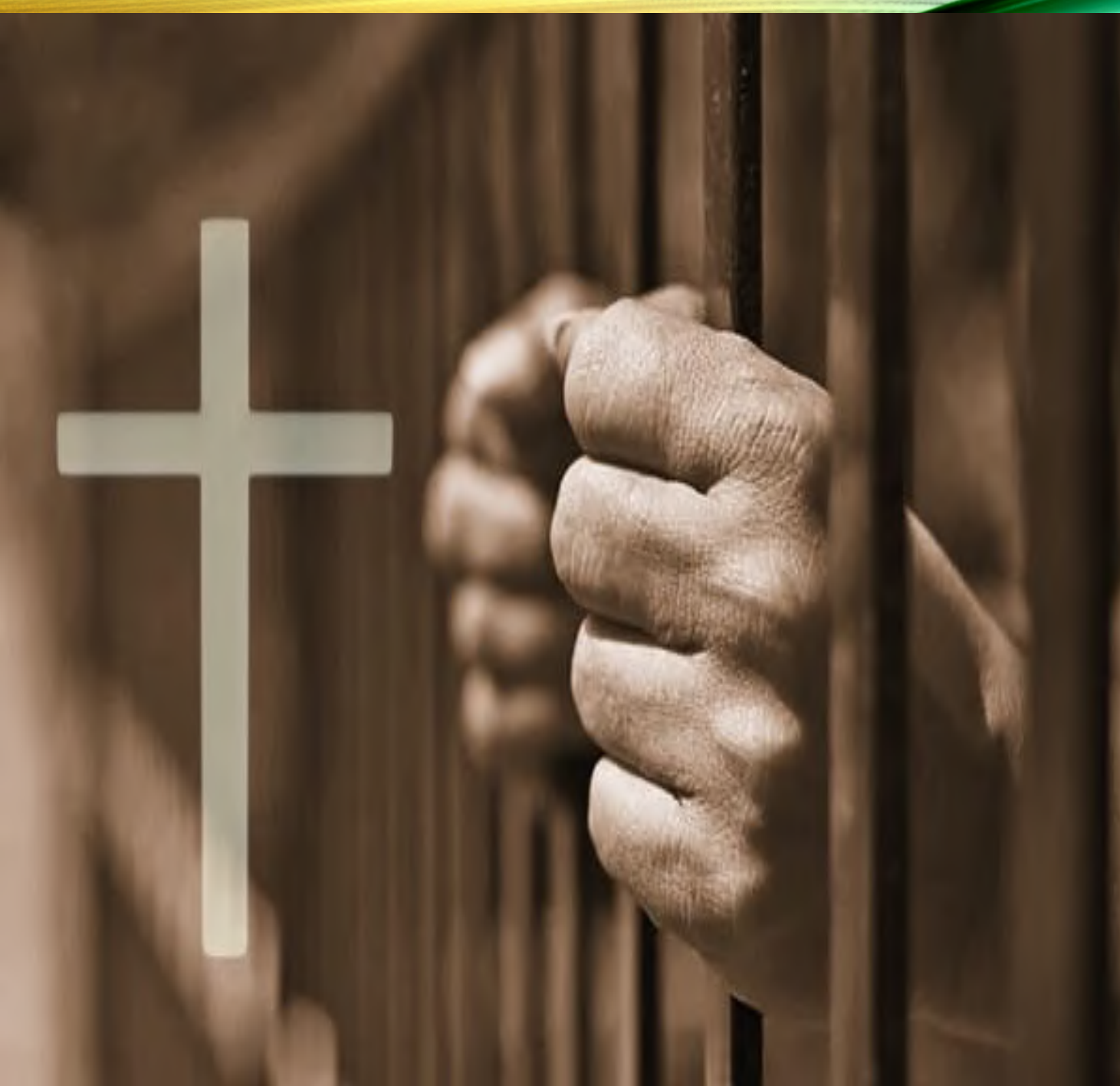
- شاید امشب
- سرود قامت زیبائی
- در صلیب بروید
- شاید امشب
- ستارگان خاموش خیال
- در آسمان سرگردان،
- تا پگاه، بیدار باشند .
- شاید امشب
- باغ های بستر عشق،
- از شاخه های جتسمانی ،
- ریشه ای خواهند



و شاهدان این حقیقت ،
در رویا های غمگین خود،
دیرست در خوابند.
و او بیدار ،
وبه بیداری پهنای طول زمانه
به بیداری، دختران اورشلیم
وبه بیداری تازیانه های دهشتناک
یاران در بند
وبه بیداری سالها
رنج پطرس ، پولس و اندریاس
و او دیرست ، بیدار هست
ومن نیز ، هم چنان در خواب.



شاید امشب
ستارگان در سرودِ خود
رباب های نغمه عشق را
در فردا های بعد از جلجتا، جستجو خواهند کرد
و شاید امشب
پرندگان،
مرهم بال های مرده خود را
در پروازهای بعد از قیام ، خواهند دید
و شاید امشب
کودکان اورشلیم
در رویا های خود
سفره های خالی از نان را
از دست های سوراخ او، در روز های بعد از قیام
جستجو خواهند کرد



واو دیرِست ، بیدار هست

بیدار

تا انتهای انفقضای این زمانه ی بی زمان

در من ، در تو، در ما

یاران، امشب ، زمان

کین دیگری دارد

یاران

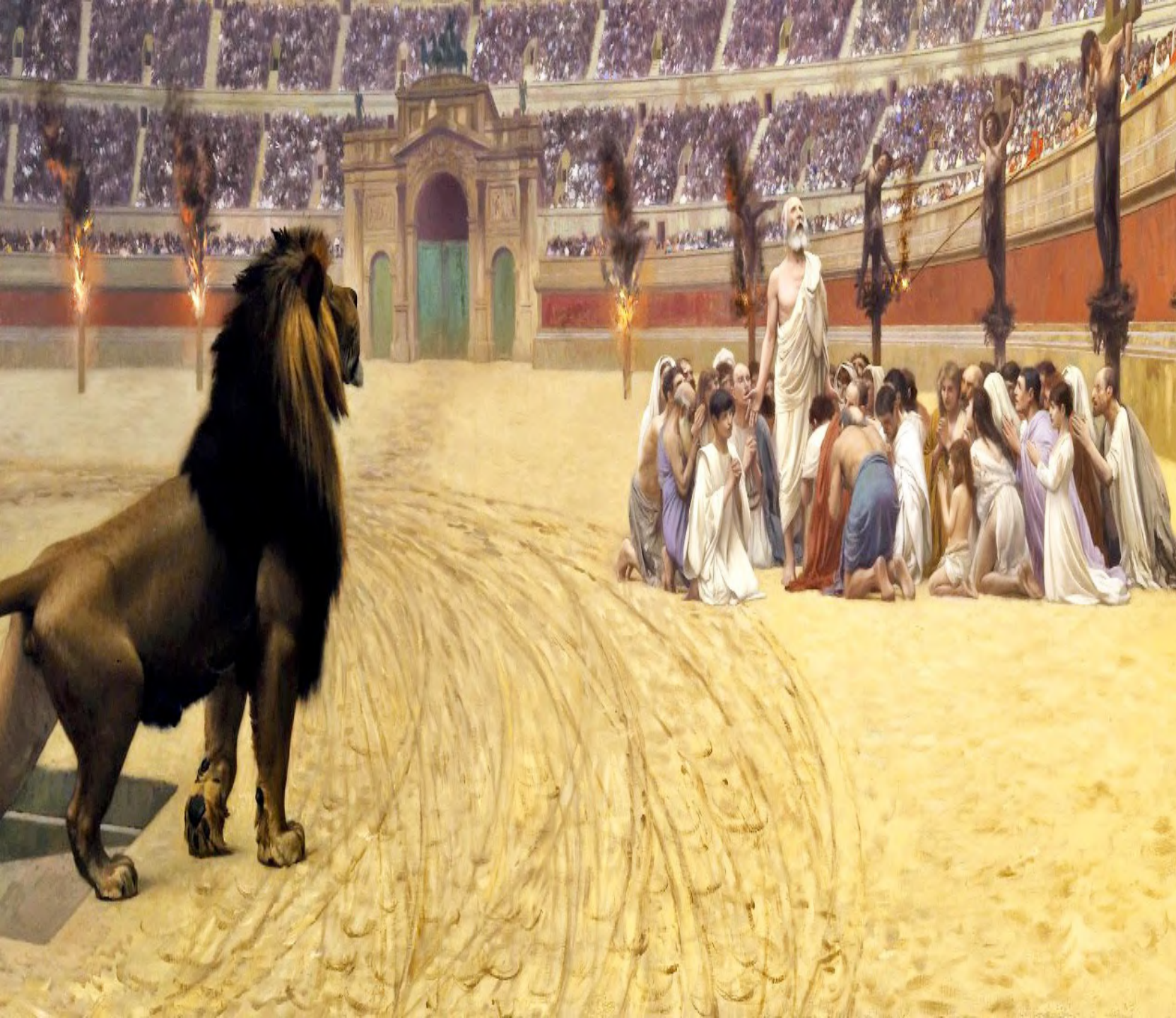
چگونه می توان

از مرگ خیلِ هزاران ، هزار مرگی

در شهر گناه

آرام بود

چگونه می توان ، زمان را



در ورای این عمق عظیم خاک
معنی کرد
چگونه می توان ، در بستر مرگ
به مرگ نیشخند زد
یاران،
چگونه می توان
در تعهد،
فرا رسیدن زمان ،در خواب بود
یاران
چگونه می توان ،
از مرگ خیلِ هزاران ،هزار مرگی
در شهر گناه، آرام بود



یاران

چگونه می توان

رنج هزاران، هزار تاریخ را
در قندیل خاموشی گذارد.

یاران

چگونه می توان

در مرگ من و ما

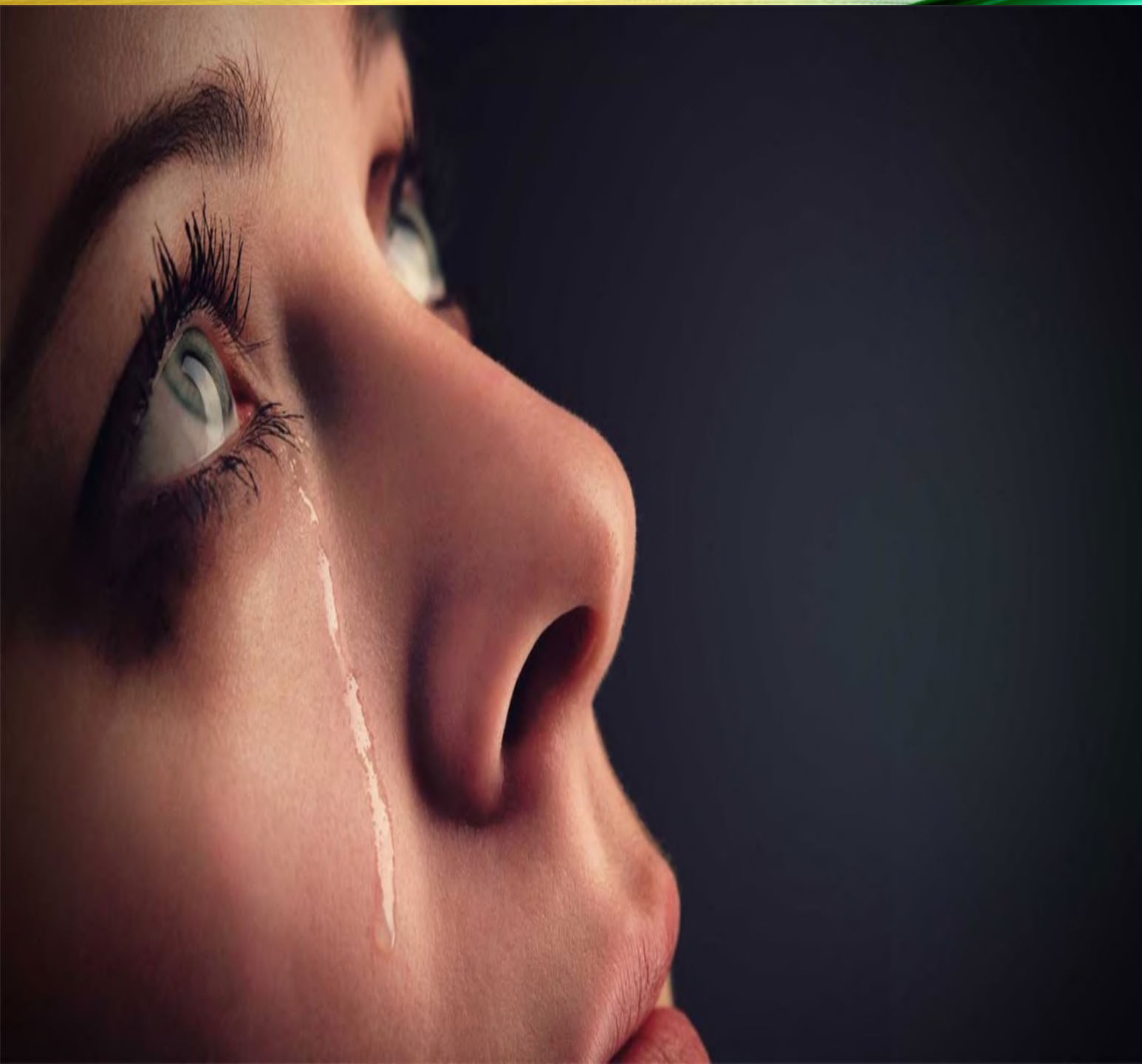
از ضجه های آن دو چوب عمود بر هم،
برکنار بود

چگونه می توان

در لحظه های نجات

هزاران غریق در ابلیس

در خواب بود



.....اما او گریه کرد،
نه به مرگ خود،
چون زنده است.
بل به مرگ من ، که از او زنده می شود.
و اشک های او ،
فراتر از رود های جاری زمان
یاران
چگونه می توان، خوابید
چگونه می توان غلطید
اما،
آوازش ، آهنگ دیگری دارد :
((پدر، نه به خواهش من، بل به اراده ی تو))



واین طنینِ صداست
که بر ناقوس تاریخ،
به درد های من
و رنج های تو
و گناهانِ ما

ضجه می زند
و او دیرپست بیدار هست
و پطرس همچنان در خواب
و او بنشسته است در من ،
و من بنشته ام در او
ولیکن،
او پرواز دیگری دارد



شاید امشب
ستارگان در تابش نور خود
به قامت فراز صلیب او
نوید دیگری دارند
و اما فردافرداها
نوید عشق از حضور او،
فریاد خواهد زد
و فردائی که در آن ،
پطرس بیدار خواهد شد
وسولس ، پولس خواهد شد
یاران
فرداها را، بنگرید
که از خیل عظیم تاریخ سربداران



او زنده شدپاینده شد
آری آری ، زندگی شد
زندگی شد
دیگر مادران اورشلیم
در قلب های سنگی خود
و کودکان اورشلیم
سفره های خالی خود را
در رویا ها نمی بینند
دیگر چگونه می توان
از میان قبر خالی
او را جست
دیگر چگونه می توان
چگونه می توان؟



واو دیر یست ،

.....بیدار است

و پتر س همچنان بیدار

واو، بنشسته است در من

و من بنشسته ام در او

و لیکن

او پرواز دیگری دارد.

تهران ۱۹۸۶



یاور همیشه روشن

زیستن ، در پناه سایه ات
گریستن،

با تمامیت یقین.

کاش، قلب ها،

با سلام تو آشنا بود.

خلوتی برای خویش داشت،

ساده بود و سبز

مثل چشمه های روشن زلال

خدای را، بی دریغ می سرود



ای خیالِ اجتنابِ نا پذیر
از کدام قبیله ی سبز جامه ای
که آفتاب ،

زائرِ نگاهِ توست .

ای ستاره شکوهمند ،
با تو

باید از بهار گفت ،
از پرنده ، از درخت
و تو آن سخاوتی ،

که می توان

در پناه تو گریست .

بی قراری کبوتران ،
برای توست .



ابر ها به دستبوسی ستاره ها می روند
باغها به دستبوسی بهار
ونگاه من،

بر برکه ی مکدری ست
که دستبوس عشق توست.
آستانِ تو

سر سرای آشتی است
در مقابل تو، می توان خلاصه شد
سبز شد
شکرفه داد
رنج تو

ادامه جراحت دلِ من است



یاور همیشه روشن
بی تو خاک
قحطی بنفشه است.

قحطی درخت
سبزه، رود
ای رفیق آشنا
ای دوست
یاور همیشه زنده
در کجای آسمان دمیده ای
که این چنین پرندگان ،
به سویت تو
بال می زنند



با کبوتری که ، در دلِ من است
اعتماد ،

در نگاه من
بیشتر شکوفه می کند
باغ افتاب ،

با تو دیدنی ست

یاورِ همیشه روشن

یاورِ همیشه حاضر

بی تو خاک قحطی بنفشه است

۱۹۹۹ هـ

غریب

این چشم تو ،
خواب ندارد.
در ابتهاج من،
تعطیل و فصل ندارد.
سردارِ واقعه ، آن شاخ داودی
بیدار مانده است
که خوابِ غفلت را
تا منزل ابد
از چشم تو بردارد.
از زخم های تو، شفا
طبیبا،
این همه بیمار
گره گشای ، این همه بندگان
هرگز غریب نیست،
مهمان





بر در وازه قلب نشسته به انتظار

غریب ما هستیم

که در دیار خودیم

و در محاصره غربت این جهان

به انتظار: شفاعت

شفا

رهایی

که بند های گره خورده نخی نایلونی

الیاف مادی پندار را

از هم دریده است

و خود را به پای ردای تو،

فکنده ست

لمس کن مرا

در التماس عاشقانه ، زنده می شوم



به ماتم مریم ومرت
که در سووشون مرگ برادر.
به مانند آن افسر رومی
وبه فریاد آن کور مادرزاد
چشم های مان به توست
این سر سپردگی عاشقانه را
تا ابد بر پا گذاشته ایم
غریب ما هستیم
لطف تو
رسیدگی به غربت ماست
و می دانیم : با تو
غربت ، آشنایی ست

همبازی

هرچند بازی، اما زندگی
نور بود و روشنایی
تو آمدی،

دیوار های فاصله، پنجره شدند
در هوا تازه، درختان بیت الحم
زیر چتر دستانت، نشستیم
و در غربتِ دو هزار ساله خود گریستیم
تو با سخاوتِ تمام
میان ما نور تقسیم کردی
ای راز جاودانگیِ حضور
نامت چیست؟





از کدام دیار عشق،

به رویا های ما، شبانه ما،

سر زدی ؟

گفتی:

نامت امانوئل

در من ، در تو ، در ما

یافتم،

نام گمشده ام

خدا با من ، خدا با تو

یافتم، یافتم.....

راز گم شدن، در وادی گناه



وقتی.....

وقتی افسانه ی

حدیث عشق تو را

به من گفتند

دیدم گریه می کنم

دیدم که حفره های وجود من،

شکل عظیم صلیب تو را

تصویر می کنند

وقتی افسانه ی

حدیث زیبای تو را

به من گفتند



در من ، (منی) گریست
که از قامت استوار تو،
در عمق گناه من،
امید لانه می کند

وقتی افسانه ی،

شفای تو را

به من گفتند

دیدم که زنده می شوم

دیدم که زخم های جانکاه من،

از سووشون مریم و مرتا

در سوگ ایلعازر

مرهمی ،

تازه می یابند



وقتی افسانه ی
رنج صلیب تو را ،
به من گفتند
دیدم ضجه می زنم
دیدم که لحظه های حیات من
از حدیث تلخ، دوری تو
فریاد می کنند
وقتی افسانه ی قیام تو را
به من گفتند،
دیدم لبخند می زنم
دیدم که غنچه های وجود من
ار تبسم زیبای تو،
رود امید را
در تمامیت لحظه ها
در من سیراب می کند



وقتی افسانه ی

سکونتِ توراً، به من گفتند

دیدم ساکن می شوم

در خانه ای زیبا

که دیوار های آن،

از تو ریشه می گیرد

وقتی افسانه ی ،

حضورِ توراً به من گفتند

دیدم ، افسانه نیست

تو آن حقیقتی ، که خورشید

از تو نور می گیرد

در سرائیدن حقیقتِ حضور تو

در اندرون پایان یک سفر

و تمامیت رنج راه



و انتهای یک مسافت طولانی از گناه
و سال های در بدری
در یغا،
افسانه ات از صلیب تو
عشق می گیرد

و اینک
با تو ای حقیقت ، پرواز می کنم
آغاز یک سفر
و نویدِ درد ی تازه
و رنج گذشتن، از شب تاریک
و شروع یک راه تنگ
و تنفس این نسیم:

« که تا انقضای این عالم، من با شما هستم »



فیروز ، امروز، فردا

من با خیال ورویا ،

امتداد روزی را می بینم،

که دست هایم به چراغ همیشه روشن آسمان رسیده
آنگاه ،

شعاع های نور چراغ را گرفته ام

به هر کسی ،

حتی به خفاش ها هم،

یک رشته نور داده ام.



من با خیالِ رویا
امتداد روزی را می بینم،
که عیسی
بر تخت طلایی پادشاهی جهان
با تاجی از گل های لاله بر سر
نشسته
و حکم قتلِ
همه دشمنی ها را می دهد
آه ، ای دوستی ها
در انتظار آن روز ، تو را بوسه می زنم،
که جایزه بهترین کتاب سال ،
به انجیل ، کتاب طلایی مهر
داده می شود



من در خیالِ رویا
امتداد روزی را می بینم
که سؤال های امتحانی پایان سالِ بچه ها
از بخش های کتاب دوستی
یوحنا طرح می شود

و سر انجام،
همراه با شاهدان، در سرزمین حقیقت
با هاله ای از واقعیت،
امتداد روزی را می بینم
که زانوان خیل انسانِ پر غرور
اما خسته و رنجور

با سو و شون
در برابر او خم می شود